

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

---

سرشناسه:	شویکلانی - مسلم،
عنوان:	اسکیجه
تکرار نام پدیدآور:	مسلم شویکلانی
مشخصات نشر:	قم، وحدت بخش، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری:	۷۲ ص، مصور، نمودار
شابک:	ISBN: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۲۳-۹۳-۴
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان روی جلد: اسکیجه، پنجره‌ای روبه زندگی شهید داود شویکلانی
موضوع:	شویکلانی، داود، ۱-۱۳۶۶ - سرگذشتنامه
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشتنامه
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۳، ۹۱ ش ۹ / DSR ۱۶۲۶
رده‌بندی دیویی:	۳۲۶۶۸۳۷

---



ستاره ہار شو بکلا ۱

درد  
سکین  
مسلم شو بکلائی



## اسکیجہ

نویسنده: مسلم شوکلای

وبسایت نویسنده: <http://shobkalayi.blogfa.com>

صفحه آرا: مسلم خسروی

ناشر: انتشارات وحدت بخش

چاپ: عمران

نوبت و تاریخ چاپ: اول - ۱۳۹۳

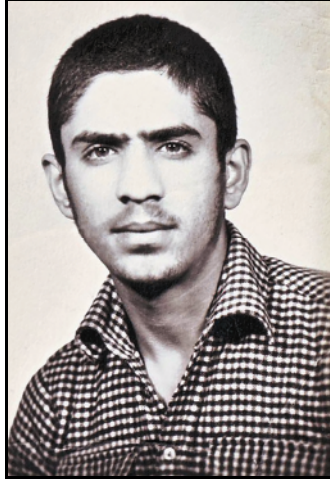
شمارگان: ۴ - ۹۳ - ۵۲۲۳ - ۶۰۰ - ۹۷۸

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: قم - انتشارات وحدت بخش

۰۹۱۹۳۴۹۶۷۵۰



شہید داود شوبکلائی



... به یاد دست‌های ترک‌خورده مادرم

به احترام دست‌های پینه‌بسته پدرم

فدای لبخند تو، برادرم!







## آغاز سخن

هنوز، پس از بیست و شش سال، کنار تابوتت زانو زده‌ام و همچنان اجازه نمی‌دهم دفنت کنند. می‌خواهم با تو درد دل کنم. همین حرف‌ها را می‌شود سر مزارت بگویم، اما کنار تابوتت شیرین‌تر است. انگار می‌کنم تو زنده‌ای، در آغوش منی، سرت را چسبانده‌ای و در دلم، مثل همیشه، شاداب و بانشاط، لبخندت را حواله داده‌ای به صورتم. و اجازه می‌دهی با تو درد دل می‌کنم. حق من است. برادر به درد همین روزها می‌خورد، هرچند دل برادر کوچکت به گفتن چند جمله آرام نمی‌شود. برادری کن برای دل سوخته‌ام.



چند روزی است دل آشوبه دارم و قطره‌ای اشک گوشه چشمم جَولان می‌دهد، می‌آید و می‌رود، خود را جمع می‌کند و می‌چسباند به مژه‌ها تا سرازیر نشود؛ چند روزی است دلم بی‌وقفه بهانه می‌کند با مادر بودن را. پس، مخفی از چشم دیگران، نام شیرینش را بر صفحه می‌نویسم و دیدار دوباره‌اش را آرزو می‌کنم.

پس از بیست و دو سال جدایی، دیدار شما دو تن چه دیدنی است! مادرت، مادرم، هیچ‌گاه به نبودنت عادت نکرد. برای مادر مهم نبود که گردش روزگار چه بلایی سرش آورده. کیف می‌کرد وقتی به عکست می‌نگریست. افتخار می‌کرد که مادر شهید است. روی سنگ قبرش هم نوشته‌ام: اینجا مزار ام‌الشهید است.

داداش! غصه نمی‌خورم تو رفته‌ای، غصه نمی‌خورم مادرم عمری داغدار تو بود، غصه نمی‌خورم چرا پایت، پای مادرت حتی، به کربلا نرسید. به لبخند مردمی که ماه‌ها جنگ را تحمل کردند و به اشک فرزندان شهدا می‌اندیشم و آرام می‌گیرم و به یاد تو و روزهای بی‌تو



بودن برای دل خاک خورده خودم می نویسم؛ نمایی کوچک از زندگی ات را لای رنج های  
مادرت پیچیده ام و به تو هدیه می کنم، تویی که نشناختم.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اَتَّبَعَ الْهُدٰى  
برادر کوچکت مسلم شوبکلانی

۱۳۹۳/۲/۱۵





نسیمِ ملایمی گوشهٔ چارقدهش را به بازی گرفته بود. رود جاری بود، آرام و بی‌غل و غش. می‌شد شیارهایی را که رود به هزار درد و رنج کنده بود دید و سنگریزه‌های کف رودخانه را شمرد. گسل رود، یکی - دو متری پایین‌تر از فراز پنبه‌زارهای اطراف، پیچ می‌خورد و در انتهای نگاه صنم گم می‌شد. آستینش را بالا زد و صورت خون‌آلود داود را شست. کمی آن‌طرف‌تر، چند قدم بالاتر از محلی که ایستاده بودند، پشت پرچینی که راه رودخانه را سد می‌کرد و از شتاب آب می‌کاست، چند ماهی خودشان را به موج‌ها



می‌کوبیدند، پیچ و تاب می‌دادند و به هوا می‌پريدند تا شاید از این انباشت چوب‌ها گذر کنند و راه دریا را در پیش گیرند.

دلِ صنم مثل ماهی خود را می‌کوبید به پرچین خیالش اما راه فراری نداشت. پای در گل، داخل گلدان سفالی زندگی، مانده بود. دلِ پرآشوبِ صنم را هیچ ترنمی آرام نمی‌کرد، نه آواز بلبل‌ی که لای درختان جاخوش کرده بود و نه صدای غلتیدن آب بر آب.

طبیعت تمام تلاش خود را به انجام رسانید تا آرامش خویش را به او نیز منتقل کند و شاید می‌توانست موفق باشد، اگر گریه‌های داود لحظه‌ای امانش می‌داد. نگاهی به پسر انداخت. اشک‌های پسر به اسکیجه<sup>۱</sup> رسیده بود؛ لب‌هایش می‌لرزید. دست چغَر<sup>۲</sup> خود را، به نوازش، روی سر پسرش کشید:

- بسه دیگه. شمشیر که نخوردی! گریه نکن.

---

۱. Eskije، در لهجهٔ مازنی: ته گریه، اشکال تنفسی بعد از گریه.

۲. چغَر (به فتح چ و غ): پینه‌ای که در کف دست و پا در اثر کار و راه رفتن زیاد پدید آید. دست چغَر: دستی با پوست زمخت و پینه‌بسته.



قطره اشک داود سُر خورد، با قطره خون بینی‌اش درهم‌آمیخت و روی آب ریخت، سرخ‌رنگ و رقیق. بعد، با اندکی تأخیر، قطره‌ای دیگر. گویی قرار نبود خون بینی‌اش بند بیاید. صنم دست‌های پسر را به زمین تکیه داد و سرش را به سمت بالا هدایت کرد. آفتاب گرم تابستانی از لای درختان بلند قدیمی - که بر رودخانه سایه گسترانده بودند، شاخ و برگ بر گردن هم نهاده بودند و چاق سلامتی می‌کردند - دزدکی نگاهشان می‌کرد. آنگاه، مادر دمپایی پسر را درآورد و پاهای کوچک و خاک‌گرفته‌اش را درون آب جای داد. جریانی از خُنکای آب از نوک انگشتان تا کناره‌های قلب داود جاری شد. داود چشم‌های خود را بست و سرش را بالا نگاه‌داشت. سعی می‌کرد دردش را فروخورد و بغضش را قورت دهد. اما صنم اشک و بغض نداشت، غیظ داشت و یکریز با خودش حرف می‌زد. گاهی وقت‌ها حرف زدن سخت‌تر است، پیدا کردن واژه‌هایی که بتوان با آن درد را زمزمه کرد وقت گیر است و خسته‌کننده، اما دلهره سکوت زجرآورتر است. شاید می‌توسید در فاصله سکوت مجالی یابد تا به حال آشفته خود ببیند، شاید هم با حربه سخن می‌اندیشید، حوادث را کالبدشکافی می‌کرد و گره به گره زندگی را ورنانداز می‌نمود تا سر نخ کلاف



سردرگم خود را بازیابد. لحظه‌ای با خود گفت: گُرده داود طاقت سنگینی این جملات را ندارد. هنوز بچه است. و خودش پاسخ داد:

- خوب، باشه. آخرش چی؟ باید بفهمه دنیا دست کیه یا نه؟! تو پنبه‌زار همراه مردا کار می‌کنم. بعدش، خسته از سرکار می‌آم تا بساط نهار رو برایشون آماده کنم. این هم دستمزد، زده دماغ پسر رو...

یکهو یادش آمد که هنوز چای دم نکرده، لیلا دست تنهاست. پس، سراسیمه دست پسر را گرفت، بلندش کرد و از میان انبوه شمشادهایی که پشت به پشت هم داده، به هم تنیده بودند، بیرون آمدند.





صدای قیج قیج مسکلا<sup>۱</sup> مثل پُتکی بر اعصاب مش حبیب الله کوبیده می شد. پیرمرد کلاه  
 نمدی را از سرش گرفت، محکم به کف دستش زد و غرید:  
 - بس کن بچه. صدانده. گیس بریده! این بچه رو بگیر.  
 لیلا اما آن سوی خانه صدای پدر بزرگ را نشنید. لیلا بر رواق پشت خانه، رو به  
 درخت های باغ، چُنْدک<sup>۲</sup> زده، استکان هایی را می شست که از صبح نشسته مانده بود.

---

۱. مسک (messek) یا مسکلا (mes kelaa): ظرف مسی بزرگ با لبه پهن که در آن شیر یا آب ریزند.  
 ۲. چُنْدک (به ضم چ و فتح د): شکل و حالتی از نشستن که دو کف پا را بر زمین بگذارند و زانوها را در بغل گیرند.



استکان‌ها را از سینی برمی‌داشت و در سطل آب فرومی‌برد. بعد، یکی‌یکی با دقت آنها را خشک می‌کرد. از مالش دستمال دور شیشه استکان صدای غژغژ بلند می‌شد و، هر از گاهی، با صدای جابجایی آب طشت درهم می‌آمیخت. صدای اردک‌هایی که زیر پایش برای تکه‌ای نان التماس می‌کردند ناهنجار بود. با این حال، می‌شد تردید داشت که این صداها مانع از شنیدن فریاد پدربزرگ باشد؛ لیلا در خود فرورفته بود. همواره منظره درخت‌های توت و انجیر و تک‌درخت اناری که شاخه‌هایش از بارداری خم شده بود لیلا را غرق رؤیا می‌کرد، چندان‌که دوست نداشت به هیچ بهانه‌ای شیشه خیالش بلرزد، ترک بردارد یا بشکند.

مش حبیب‌الله از این بی‌اعتنایی نوه‌اش خشمگین شد. دوباره داد زد:

- مگه کری؟ با تو هستم.

پاسخی نیامد. گویی لیلا دالان زمان را طی کرده بود و صدای بم پدربزرگ از پشت کوچه فراموشی به اندرونی راه نداشت. پیرمرد دستی به ریش سفید و پرپشتش کشید. سپس، چپش را درآورد، چاق کرد و کشید. حالش از هر روز خراب‌تر بود. نکند واقعاً او را فراموش کرده باشند. حالا که از کارافتاده شده باید در خانه بچه‌داری کند. دل و دماغ



نداشت. هوای شرعی کلافه‌اش کرده بود و هر بار تلنگر صدای ظرف مسی حالش را بدتر می‌کرد. اما داود دست‌بردار نبود؛ نمی‌خواست اسباب‌بازی جدیدی را که کشف کرده بود به یک تَشَرُّزدن از دست بدهد.

مش حبیب‌الله شصت سال را گذرانده بود. با استخوان‌بندی درشت و ورزیده اما پیر. بلنداندام بود و چشم‌های درشتی داشت. وضع مالی‌اش بد نبود. ملک داشت. اصلش را از پدرش، جانبرار، و او شاید از پدرانش، پشت در پشت، به ارث برده بود. نگاهی به دست‌های زمختش انداخت. بی‌تردید، مش حبیب‌الله به ارثیه پدرش نمی‌نازید، به دسترنج خود می‌بالید و به دست‌های پینه‌بسته‌اش. به یادش می‌آمد او هم بی‌خوابی کشیده، بیل زده، زمین آباد کرده، و آبیاری و کشت و درو نموده است.

صدای ظرف مسی همچنان می‌آمد و مش حبیب‌الله را از رؤیاهایش بیرون می‌کشید، دور می‌کرد و به دره امروز می‌انداخت. نزدیک ظهر بود. یادش آمد مادر این بچه هنوز از مزرعه برنگشته است. لب‌های خشکش را با سر زبان تر کرد و یادآور شد که زمانی طولانی گذشته و او چای نخورده است. با خودش اندیشید: دیگر دیده نمی‌شوم، کسی به فکرم



نیست. حقیقت همین بود. فصل برداشت محصول بود و هر کسی به کار خود. کسی به کسی نبود. نگاهی به نوه‌اش انداخت، همچنان ظرف مسی را تکان می‌داد. البته، او باید از دیدن نوه‌اش شاد می‌شد؛ از ریشه‌ی خودش بود و از تک و تانمی افتاد. اما مزاج آن‌روز پیرمرد وارونه بود. انگار او را درون ظرف مسی انداخته بودند و با پُتک به ظرف می‌کوبیدند. امواج صدا در تمام بدنش می‌پیچید و برای خروج پیگیر بود تا پرده‌ی گوشش را پاره کند. از جا برخاست و یکراست به سمت داود رفت و پای خود را به سمت داود پرت کرد. شاید می‌خواست با ضربه‌ی پا او را از ظرف جدا کند. اگر چنین بود، باید پایش به پهلو یا سینه‌ی داود اصابت می‌کرد. مش حبیب‌الله نگاه می‌کرد اما نمی‌دید. به فضایی تهی می‌نگریست، به ناکجا، و جای صورت و سینه را تشخیص نمی‌داد. صدای جیغ بچه او را به خودش آورد. خون روی پله‌ی کاهگلی را رنگین کرده بود. لایلا سراسیمه به سمت صدا آمد. زیرچشمی چهره‌ی پدر بزرگ را نگریست و لرزان و بی‌صدا داود را با خود برد.

قطره‌ی خون، اندکی، روی کاهگل پیش رفت و ثانیه‌ای بعد خشکید.



کاهگلی کردن خانه با صنم بود. پهن آفتاب دیده گاو را با کاه و آب درهم می آمیخت، آن را می مالاند و خوب می پروراند تا کاهگل ورمی آمد. آنگاه، سطل به سطل با خود می برد و سراسر خانه را می سابید. سالی یکبار. اگر هم پا می داد و لازم بود، تکرارش می کرد. تازه پله ها را کاهگلی کرده بود!

نقش خون روی کاهگل به تصویر نیمه کاره گربه ای می ماند که البته سر نداشت! دقیقه ای بعد، گربه همسایه پای پله حاضر شد. شاید بوی خون به مشامش رسیده باشد.



هوای شرعی شمال نفس کشیدن را هم سخت می‌کرد. صورت صنم خیس عرق شده بود. بی‌توجه به آنچه در اطرافش می‌گذشت، قدم تند کرد و داود را کشان‌کشان به دنبال خودش دواند. پیش‌تر، هرگاه، شانه به شانه‌اش می‌گذشت، شوهرش - از این گذر عبور می‌کرد، نگاهی از سر‌تیزی و تجربه به کشت و کار مردم می‌انداخت، جو، پنبه، هندوانه، ذرت و برنج‌ها را دید می‌زد و، سپس، نگاهی به آسمان می‌کرد تا ببیند ابر بارداری در آغوش نیلی‌اش جای

۱. مشهدی گلبرار.



دارد یا نه. پیش تر، شاید به مزرعه کنار خانه سرمی زد و، به هزار در دسر هم که شده، چند گردو از درخت تنومند قدیمی برای بچه‌ها می‌چید. اما حالا در خود فرورفته بود. از کنار شالیزارها، پنبه‌زارها و باغ‌ها گذشت، درحالی که نگاهش، فارغ از اکنون، به فراسوی امروز - به آینده - دوخته شده بود و با خود زمزمه می‌کرد:

وَرَكَا! مِ آرزو هَسّه پسرِ داماد بُوینم  
مِ تروک بوسنی بَوْتِ اشکِ رِنوینم  
اندکی بعد، صنم در گذری افتاد که سرایشیب، رو به بالا، به سمت خانه کشیده می‌شد. خانه‌اش - خانه پدرشوهرش - بالادستِ باغ، انتهای روستا و البته نزدیک رودخانه بود. می‌شد از حیات خانه تمام زمین‌های زیر کشت را دید. اگر سخنی به گزاف نباشد، می‌شد، ایستاده بر رواق، خانه‌های روستای همجوار را، که آن سوی رودخانه بنا شده بودند، رصد کرد. دستِ کم، در دلِ شب، کورسوی آن خانه‌ها چشم‌انداز خانه مش‌حبیب‌الله بود. از

---

۱. پسر جان! دیدن دامادیت تنها آرزوی من است.

بگذار در لایه زیرین زندگی فشرده شوم،

اما نگذار اشک‌هایت را ببینم.



سربالایی گذشت، پیچی خورد، چند قدم آخر را به سختی گذراند و خود را دم در خانه رساند. لحظه‌ای ایستاد. نگاه مهربانش را به صورت ورم کرده داود انداخت. سپس، بی آنکه حرفی بزند، کف دستش را روی در بزرگ و موریانه‌خورده خانه فشرد. در با صدای سرد و خشکی باز شد. پس، قدم به حیاط خاکی خانه گذاشتند.

مش حبیب‌الله دستش را از جیب نیم‌تنه زمختش درآورد، سیگار نیم‌سوخته‌ای را به گوشه لبش گذاشت و گیراند و زیر لب غرولند کرد:

- هزارتا کار تو خونه مونده، بچه رو بهونه کرده رفته آب‌خنک! حیونکی‌ها از تشنگی

مردن! ...

صنم پیمان‌های برداشت، به سرعت از چاه آب کشید و رو به طویله رفت. مش حبیب‌الله بیراه نمی‌گفت. همه‌چیز به هم ور شده بود. گاوها از تشنگی بی‌تاب شده بودند و نیز مادیانی که شیهه می‌زد و سم بر کاه‌ها می‌کوبید و اردک‌هایی که خیلشان به هر صدایی جمع می‌شد و سروصدا به راه می‌انداخت، ناهار هنوز آماده نشده بود و ... اما صنم فرصتی، بیش از آنچه داشت، نمی‌خواست تا ورق را برگرداند. تند و فرزند بود و باتجربه. کارهای حیاط را





به سرعت مرتب کرد و وارد آشپزخانه شد. سماور جوش آمده بود. چای را دم کرد، استکانی برداشت، چای ریخت و به سمت رواق حرکت کرد؛ صنم فراموش نکرده بود که لیوان چای را جلوی پدرشهرش بگذارد؛ نه زبان خُرده گیری داشت و نه دل کینه‌ورزی. داود پاشنه سرش را به لنگه درِ اتاق چسباند و خودش را از کنار دیوار سُر داد و مثل بچه‌ای که خطایی بزرگ از او سر زده باشد سر به زیر، جلوی پدر بزرگ، ایستاد. سپس، آرام گفت:

- بَبُو! برام قصه بگو.

مش حبیب‌الله سه‌گراهش<sup>۲</sup> را باز کرد و نوه‌اش را روی پای خود نشانده.

سر ظهر، هنگامی که زمین زیر شَلَّاقِ خورشید بخار پس می‌داد، مشدی و موسی از مزرعه برگشتند و اندکی بعد، زن‌عمو زینب وارد شد و بقچه کیکا<sup>۳</sup> را به زمین انداخت و از

---

۱. ببو (baboo) در لهجه مازنی: بابابزرگ.

۲. این واژه اصل واژه سگرمه (segerme) است، به معنای خطوط پیشانی.

۳. کیکا (kikkaa): غوزه پنبه.



خستگی کنارپله وارفت. همه خیس عرق بودند. مشدی مردی میانه قامت بود و زیر آفتاب سیه چرده به نظر می رسید. اندامی ورزیده اما لاغر داشت و آن روز، از فرط خستگی، گونه های استخوانی اش، بیش از پیش، به چشم می آمد. مش حبیب الله خداقوتی گفت و با سماجت موسی را ورنه انداز کرد. انگار کن که جوانی خود را در نوه اش بازمی جست؛ خوش اندام بود و مثل پدر بزرگ چشم هایی درشت و ابرو هایی پر پشت داشت. پیراهن موسی از زور عرق به شانه اش چسبیده بود. عرق از پیشانی و از لای موهای سیاه و خاک گرفته اش می جوشید، شیار می بست و از نوک بینی اش چکه می کرد.

با آمدن آنها خانه پر از هیاهوی دوباره شد، زنده شد و صنم نخواست بار خستگی کار بر دوش شوهرش بماند. پس، داستان زمین خوردن داود را بهانه کرد و از اتفاقی که افتاد چیزی نگفت.

صدای اذان میرزا جان<sup>۱</sup> می آمد، گیر و رسا!

---

۱. میرزا جان آقا جان زاده شوهر عمه داود و مؤذن محل.



جریان زندگی رونق خود را دارد؛ روزها به هیاهو می‌گذرد و شب‌ها سوت و کور به نظر می‌رسد. چشم باز می‌کنی، سال‌ها از داستان زندگی‌ات گذشته است. گاه روشنایی منزلت فانوس است و گاه لامپ. چه فرقی می‌کند لامپ یا لامپا؟! چه فرقی می‌کند دیروز یا امروز؟! مهم این است که باور کنی گذر زمان را. مهم این است که خانه‌ات رنگ زندگی داشته باشد.

صدای ناله داود صنم را از جا جهانند. تمام اتاق در تاریکی فرورفته بود. از دل تاریکی، گویی صورتک دیوها به سمت صنم حمله‌ور می‌شدند. هول برش داشت. بین خواب و



بیداری بود و هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده و کجاست. به ذهنش فشار آورد. آخرین باری را به یاد آورد که برق رفته بود و، خواب آلوده، می دید که مشدی لامپا را روشن کرده است. بوی فتیله نیم سوخته لامپا می آمد. پس، اندیشید: یقینی، لامپا به اندازه کافی نفت در خود نداشت، پس، ساعتی بعد پت پت کرد و خاموش شد. از جابرخواست، کورمال کورمال خود را به کبریت رساند و زیر نور کبریت لامپا را دید. پسرش داود را هم دید. نور کم رنگ کبریت سُر خورده بود روی صورتش. خوابیده بود. نگاهی به ریش نرم داود و دستمال زبری که روی چشم هایش بسته شده بود انداخت. صدای نفس کشیدنش می آمد. وقت خواب، بیشتر وقت ها، از راه دهانش نفس می کشید. چوب کبریت تا ته سوخت. صنم سوزش نوک انگشتش را حس کرد. به خودش آمد. لامپا را برداشت و از اتاق بیرون برد تا بتواند زیر نور ماه در آن نفت بریزد.

تابستان هنوز رخت برن بسته بود اما صنم سوز نسیم پاییزی را روی پوست صورتش حس کرد. آسمان صاف بود و ستاره ها چشمک می زدند. اما ماه را به سختی می شد دید. گویی ارواح آسمان جامی از چشمه نور ماه برداشته بودند و جایگزینی آن چند شب به درازا



می کشید. هلال ماه باریک تر از آن بود که نوری داشته باشد. با این حال، می شد دبهٔ نفت را دید و کار را پیش برد. بعد از ریختن نفت، پیچ مخزن را سفت بست و با پارچه‌ای روی فتیلهٔ نیم سوخته کشید. سپس، کبریتی زد، لامپا را روشن کرد و شیشهٔ لامپا را جا انداخت اما نخواست کبریت را خاموش کند. انگشتش را تر کرد و کبریت را از سمت سوخته‌اش گرفت. تمام چوب کبریت سوخت. آنگاه، آرام شروع کرد به قدم زدن، شانه به شانهٔ افکاری که ذهنش را درگیر کرده بود. دو دست خویش را تکیه‌گاه کمرش کرد و ایستاد. با خود اندیشید: عمر هر کسی به اندازهٔ سوختن کبریتی است، گاه بین راه خاموش می‌شود و گاه تا ته می‌سوزد.

دستش را رها کرد و گره لچک<sup>۱</sup> خود را به پشت گردنش محکم نمود. لحظه‌ای مکث کرد و به زمزمه‌های سکوت گوش داد. از میان سکوت شب، می‌شد صدای گریهٔ بی‌چهار همسایه و صدای گریه‌ای که روی دیوار رژه می‌رفت و حتی صدای جیرجیر موش‌ها زیر آت‌آشغال‌های گوشهٔ حیاط را شنید. اما صنم مصمم بود و باور داشت که سکوت هم حرف

---

۱. لچک (Lachek): روسری سه‌گوش.



می‌زند و موسیقی سکوت، غیر از همه صداهایی که می‌شد شنید، چیز دیگری است. دست کم می‌شد رازهای دل خویش را از لای سکوت شنید.

اندکی بعد، صنم وارد اتاق شد. زیر نور لامپا سیب‌زمینی رنده‌شده را روی پارچه ریخت و با سرفاشق مرتبش کرد. سپس، گره دستمال را از روی چشم‌های داود باز نمود و دستمال جدید را بست. داود بیدار شده بود.

داود سیزده ساله بود که درس را به فراموش‌خانه سپرد و به مکتب‌خانه نرفت و شد شاگرد گلگیرساز. این چندمین باری بود که از سرِ ناشی‌گری یا خامی جوانی بدون ماسک جوشکاری می‌کرد و با چشم‌هایی که از سوزش سرخ شده بود به خانه برمی‌گشت. این بار نیز صنم پرستار او شد و با سیب‌زمینی رنده‌شده به دادش رسید. به شوخی گفت:

- دده! این چشم‌ها دیگه چشم بشو نیست!

بعد، بی‌درنگ دست مادرش را، که به نوازش روی صورتش کشیده می‌شد، بوسید و

ادامه داد:



- بدعادت شدم. هر وقت دلم برا ناز کشیدن هات تنگ میشه، خودم رو لوس می کنم.  
وگرنه، چیزیم نیست.  
- آخه چرا این کارا رو می کنی؟ فکر دل من هم باش.  
- اُستا سر یه کار دیگه بود. مشتری هم عجله داشت. خواستم یه قرآن کاسب بشم. کار  
بندگان خدا هم باید راه بیفته یا نه!؟



وسط حیاط مدرسه، ذکریا - پسر مشدی - هنرمندانه و با سرعت تیزی را می کشید و نوک مدادفندقی علی قُپی را آماده می کرد. بچه ها دورش را گرفته بودند و هر کدام سعی می کرد تا در نوبت بعدی مداد خود را به دست ذکریا بسپارد. کار تراشیدن مدادفندقی که تمام شد صاف و صوفش کرد، نوک مداد را که بی اندازه تیز شده بود گردن زد و به دست صاحبش سپرد. انتخاب نفر بعدی با خودش بود. دستی به سر بی مویش کشید. دیروز وقتی که ناظم موهای جلویی سرش را با قیچی خط کشید مجبور شد موهایش را به تیغ سلمانی دستی پنجه علی بسپارد. مداد فری سرتق را از دستش گرفت. ذکریا احساس بزرگی می کرد. برای





خودش آدمی بود. بچه‌ها ازش حساب می‌بردند. با این نفوذی که داشت می‌توانست هوای برادر کوچک و نازکنارنجی‌اش، مسلم، را هم داشته باشد. و همین کار را هم می‌کرد. ذکریا کلاس چهارم ابتدایی بود و مسلم کلاس سوم. تنها مزیتی که مسلم داشت درس خوان بودنش بود که شده بود نورچشمی مدرسه شهید دژواخ. نه هیکل درست و حسابی داشت نه قاتی بچه‌ها می‌شد. با آن جثه ریز و کت کوچکی که پوشیده بود همیشه بانمک‌ترین شاگرد کلاس بود. خود مسلم فری را به سمت نیمکت هدایت کرد تا آقای امیری فلکش کند. کار مداد فری که تمام شد دم گوش ذکریا گفت حال این کل حشمت را می‌گیرم! حالا ببین. کل حشمت لقبی بود که بچه‌ها روی مسلم گذاشته بودند.

راه برگشت به خانه، مثل هر روز، به مسلم سخت گذشت. بچه‌ها برای مبصر کلاس هورا می‌کشیدند و مسخره‌اش می‌کردند و هرچه ذکریا تقلا کرد دست بردار نبودند. حتی یکی از آنها کلاه مسلم را برداشت تا گل جوی را در آن بریزد اما با دیدن جمعیتی که کنار قبرستان جمع شده بودند منصرف شد. همه بچه‌ها به سمت مردمی که در قبرستان مشغول کندن قبر بودند دویدند. ذکریا هم دوید. اما مسلم آرام راه می‌رفت. عجله‌ای برای رفتن و



سردرآوردن از آنچه در اطرافش می گذشت نداشت. نگاهی به قبر ننه زهرا<sup>۱</sup> انداخت و به خاک تازه و نم گرفته‌ای که از دل قبر جدید کناری اش بیرون ریخته می شد نگریست. از مرگ چیزهایی شنیده بود ولی مرگ کسی یا مرده کسی را ندیده بود. بیش از آنکه این کار برایش چندان آور باشد ترسناک بود. یادش آمد شبی که غرویش تابوت نرگس خاله - پیرزن سر کوچه‌شان - را تا قبرستان همراهی کرده بود. آن شب خوابش را دید. خواب دید کالسکه مرگ سراغش آمده است و او زار می زند و فرار می کند.

یک باره، ذکر یا مثل فشنگی از دل مردهایی که دور قبر تازه ایستاده بودند خودش را کند و در حالی که با آستینش اشک هایش را پاک می کرد به سمت خانه دوید. هر کسی چیزی می گفت: خدا رحمتش کنه. مش حبیب الله مرد نازنینی بود. حبیب الله چراغ ساز برای خودش بروبیایی داشت. بالاخره باید رفت. اینها همه عبرت است، کو گوش شنوا. ....  
نمی اشک چشمان عسلی مسلم را که معصومانه زلال و بی ریا بود تر کرد و نمی باران صورت نمکینش را بوسید. هوا رو به سردی می رفت و آسمان قصد داشت اندکی ببارد،

---

۱. زهرا حمزه پور، مادر بزرگ داود و مادر شوهر و عمه صنم.



مثل هر روز. اما آن روز با دیگر روزها تفاوتی مهم داشت؛ آن روز چهارشنبه بود. یاد حرف‌های بیو افتاد که این اواخر هر روز برای پدر و عمویش - مش ولی<sup>۱</sup> - بازمی‌گفت: من چهارشنبه خواهم مرد. و مسلم هر بار خدا را شکر می‌کرد که این چهارشنبه گذشت و ببواز دنیا نرفت. دلش نمی‌خواست وقتی شب تاریک ترس را به جانش می‌اندازد، دست‌های گرم پدر بزرگش نباشد. قصه‌ای که مش حبیب‌الله هر شب تکرارش می‌کرد خوشایندترین قصه هزار و یک شب بود. حرص مسلم و خواهر کوچکش برای شنیدن آن قصه پایان‌ناپذیر بود.

ناگاه، تلنگر موسیقی قرآن که از بلندگوی مسجد بلند می‌شد پرده خیال مسلم را درید و به یادش آورد که امشب ببوس بر خاک نهاده، رختخوابش خالی است. مسلم با قدم‌های کوتاه هلوم‌لو<sup>۲</sup> را به سمت خانه طی می‌کرد، درست مثل کبکی که در برف مانده و نای راه رفتن نداشته باشد. حیاط خانه پر از جمعیت بود و صدای شیون زن‌ها

---

۱. مشهدی ولی‌الله شوبکلانی، پدر شهید حسین علی شوبکلانی، ۱۳۱۸-۱۳۸۶ ش.

۲. کوچه سر شیب.



از هشتی خانه دلهره‌ای عجیب را به جان مسلم می‌انداخت. مشدی روی پله‌ها دستمالی در دست داشت و اشک می‌ریخت. مش ولی به چشمانش فشار می‌آورد تا قطره‌های اشک به بیرون راه باز نکنند. گویی با خود می‌اندیشید: این غم در مقابل آنچه پس از این در کش و قوس زندگی خواهم دید یک از صد است. باید صبور ماند. گیرم ته دلم می‌سوزد اما باید خوددار بود.

دقایقی بعد، تابوت چوبی قدیمی روستا از داخل اتاق بیرون آمد و صدای لاإله‌إلاالله با جیغ و شیون زنان امان از مش ولی برید. بی‌اختیار گریست، به هق‌هق افتاد و نتوانست گوشه‌تابوت پدرش را بگیرد. اما چه باک که فرزندان و نوه‌ها زیر تابوت را پر کرده بودند. داود جلوی تابوت را بلند کرده بود. مشدی دستی به تابوت داشت و اشکش جاری بود. مسلم گوشه‌سه‌کنج حیاط روی خاک نشست و با چشمانی اشک‌آلود صحنه‌موری کردن مادرش را کنارزن عمو دید می‌زد. آن روز صنم صادقانه گریست.



داود پس از چاق سلامتی دستش را بر زانو گذاشت و از جا برخاست. پوتین را کند، دمپایی پوشید و خود را به حوض رساند. پاهایش از فشار راه ورم کرده بود. آنگاه، آب خنک را روی پاهای خسته و ورم کرده خود جاری ساخت.

از دیشب دل آشوبه‌ای مثل غولنج به جان صنم افتاده بود؛ می گرفت و ول می کرد؛ هراسی ژرف در دلش ترکتازی می کرد، مثل یک جیغ بلند در دل تاریکی. صنم بی گدار به آب نزده بود. دلیل دلهره‌اش درون ساک داود جاخوش کرده بود. سرم و داروها را از ساک



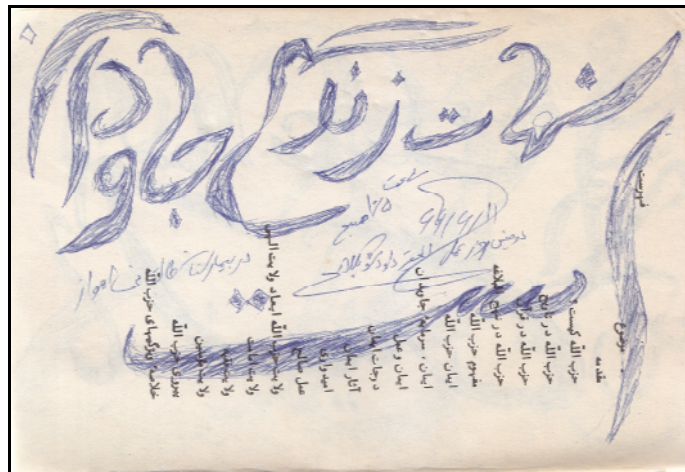
بیرون کشید. قلب صنم بی‌وقفه می‌تپید. به یکباره سرش سیاهی رفت و زانوهایش لرزید. بی‌اختیار روی سنگ رواق نشست. انتظار نداشت داود بدون اطلاع بینی‌اش را عمل کند.

\*\*\*

خوابِ دم‌دمای سحر در آن فصلِ خوشِ نیمه‌سردِ پاییزی لذتی غریب داشت. صنم رؤیای شیرینی می‌دید. لایه نازکی از عرق روی پیشانی صنم نشست. یک‌باره از خواب جست. محکم کلون پنجره را کشید و بازش کرد. هوای دم‌کرده اتاق آزاد شد و نسیم پاییزی بوی باران و بوی خاک نم‌گرفته را با خود آورد. دمی دیگر، صدای دلنشین و پرتنین اذان بود که، رقصان و موّاج، خواب از سر می‌پراند و هوای دلدادگی به سر می‌انداخت. به چهره داود نگریست. آرام کنارش نشست. پس از سال‌ها پسرش از بینی نفس می‌کشید. این خبر خوشی بود که در آن دل شب لبخند را بر لب‌های صنم نشاناند.

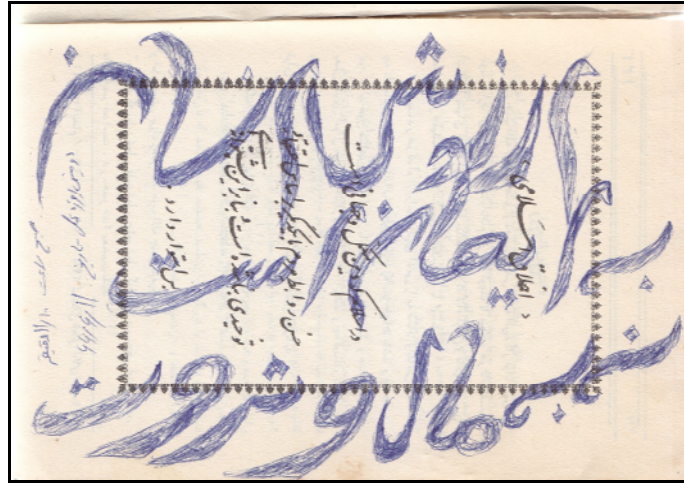


دست‌نوشته‌های شهید در بیمارستان طالقانی اهواز. دست‌نوشته‌های از این دست بر کتاب «ویژگی‌های حزب الله» نشان می‌دهد که وی ۱۳۶۶/۶/۹ مصادف با پنجم محرم [حدود هفت ماه پیش از شهادتش] بدون اطلاع خانواده در این بیمارستان بستری و جراحی بینی شد.



«شهادت زندگی جاودانه است.» ۱۳۶۶/۶/۱۱؛ دومین روز عمل؛ صبح، ساعت ۱۰:۳۰؛ بیمارستان طالقانی؛ المحقیر داود شویکلانی.

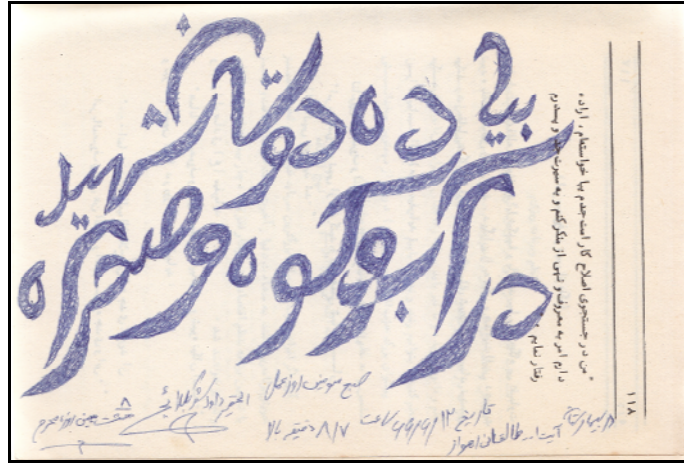




«ارزش انسان به ایمان است نه به مال و ثروت.» دومین روز عمل؛ صبح، ساعت ۱۱:۱۰.







«به یاد دوستان شهید در آب و کوه و صحرا» ۱۳۶۶/۶/۱۲؛ سومین روز عمل؛ هشتمین روز محرم؛ صبح، ساعت ۸:۷.



صنم چادرش را محکم دور کمرش پیچید و موهای جلوی سرش را داخل چارقدش چپاند. بعد، دوباره دقت کرد، نکند حتی یک دانه از موهایش بیرون مانده باشد. دست خدیجه - دختر کوچولویش - را محکم فشرد و صاف ایستاد. ژست گرفت، انگار در آتلیه عکاسی ایستاده باشد. چند ثانیه نفس خود را حبس کرد و مراقب بود تا چشمک نزند. داود از این جدیت مادر خنده‌اش گرفت.



عشقش به عکاسی بود، اگرچه حرفه‌ای عمل نمی‌کرد. هر بار عکس‌های دوستانش را از جبهه می‌آورد. هر وقت برای مرخصی سربازی راهی خانه می‌شد دوربینی دستش بود و از هر زاویه شده، گاه باخبر و گاه بی‌خبر، عکس می‌گرفت.

داود خندید و با همان خوشمزگی و شوخ‌طبعی که همه اهل محل او را به آن می‌شناختند سرش را یک‌وری سمت مادر گرفت و گفت: حالا بگو سبب! بعد از آن، خدیجه را روی کولش گرفت و سمت باغ رفت و آرام دم گوشش گفت:

- آبجی کوچیکه! می‌خوام عکست رو بردارم. می‌خوام عکست رو توی جبهه جلوی چشمم بذارم تا جلو چشت دشمن رو ذلیل کنم. چش تو چش.

از پس کله‌اش صدای صنم آمد:

- فدای چشات بشم، پسرم.

یک آن مادر و فرزند در چشم هم خیره شدند. سکوتی مرموز فضای دو تن را پر کرده بود. انگار که این آخرین بار است سیر همدیگر را ورنه می‌کنند.



داود نگاهش را دزدید و صورتش را پشت دوربین قایم کرد. عکس گرفت و، سپس، به مادرش نگریست. صنم به دوردست چشم دوخته بود. در انتهای نگاهش، پشت پرچین خیالش، اندوهی جانکاه سایه گسترانده بود و یک آرزو جان می گرفت. قلبش برای دیدار سه پسرش - موسی و داود و ذکریا - که نوبت به نوبت و گاه با هم عازم جبهه می شدند پرتپش بود. لحظه شماری می کرد تا ببیندشان. اما هیچ گاه نشد هر سه را با هم ببیند. یکی که در خانه نبود دلش هزارراه می رفت. با خودش جورواجور فکر می کرد. یکی که از جبهه می آمد دلهره رفتنش را داشت و دلشوره دیگری که نیامده.

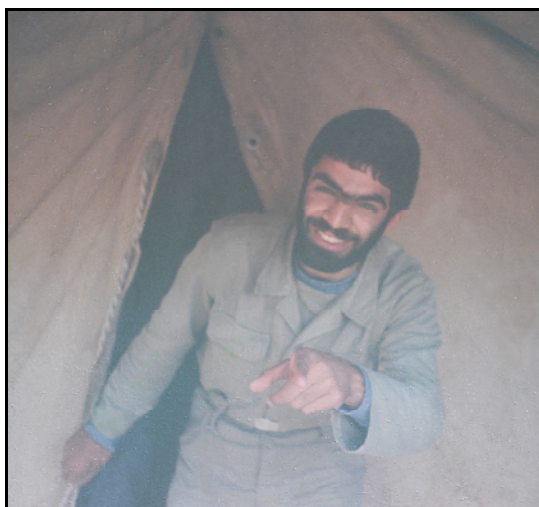




اوایل فروردین بود. صنم در آن غروب بهاری، اما برای او دلگیر، با خودش حرف می‌زد و اشک می‌ریخت. از وقتی شنیده بود که ترکشی کوچک پیشانی موسی را خراشیده دلواپسی‌اش را از هیچ‌کس پنهان نمی‌کرد. هرازچندگاهی به خودش نهیب می‌زد که خوددار باش؛ جاری‌ات - زینب - را ببین که چگونه در فراق پسر شهیدش صبور مانده است؛ آرزویت باشد که مادر شهید بشوی. پس، از چه می‌ترسی؟ بی‌اختیار یاد روزی افتاد که تابوت حسین علی - دومین شهید روستا - را به خانه‌اش ولی آورده بودند. غوغایی بود برای خودش. صدای شیون و زاری از هر سوی خانه موج برمی‌داشت. مش‌ولی نگاه



مهربانش را به صورت خونین پسرش انداخت و لبخند زد. و زینب هنوز هم به پا ایستاده بود.



برادر جانباز موسی شویکلانی، داماد مش ولی.



قلب صنم، پر آشوب، تندی می زد. اما گریزگاهی جز انتظار نبود. آبی به صورت رساند و وضو گرفت، شاید آرام شود. هنوز رمق نگرفته بود که در منزل کوبیده شد. یک آن نفس در سینه اش حبس شد. مشدی شخصاً دم در رفت. حرف هایشان به درازا کشید. بغضی راه گلوی صنم را گرفته بود و به اشاره ای بند بود تا اشک هایش جاری شود. دلش از خدادی که برای آن به خبر آمده بودند بی خبر نبود، خوابش را دیده بود. اما نمی دانست کدام یک از پسرانش. مشدی به اتاق برگشت. هنوز لب از لب باز نکرده بود که ریتم تند قلب صنم با نت های غم درهم آمیخت. اشک هایش جاری شد. با اینکه نمی دانست برای کدام فرزندش باید موری کند اما بی اختیار می گریست.







شهید حسین علی شویکلانی [نفر اول ایستاده از سمت راست]

تاریخ ولادت: ۱۳۴۴/۸/۱۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۵

محل شهادت: دیواندره (کردستان)





نفر وسط شهيد حسين علي شويكلاني





شهید حسین علی شویکلانی (تدفین با لباس رزم)





شهید داود شویکلانی [نفر دوم نشسته از سمت چپ]؛ با قلم خویش دانه‌دانه یاران رفته‌اش را می‌شمارد و کسی چه می‌داند چند تن از این یاران بر شهادت لبخند زده‌اند.





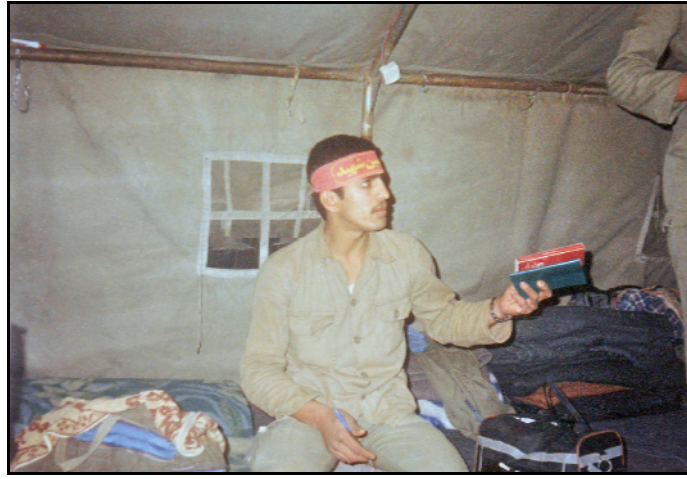
اعلامية هفتمين روز تدفين شهيد داود شوكلايه  
تاريخ ولادت: ۱۳۴۸/۲/۲۴  
تاريخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۲۹  
محل شهادت: فاور





شهید داود شوبکلانی، اولین نفر از سمت چپ







شهید داود شوبکلانی، مرداد ۱۳۶۶







شهید داود شوبکلانی در کنار بسیجی مرحوم حمزه‌علی نوروزی





پیکر خونین شهید داود شوبکلائی





شهید داود شوبکلائی پس از غسل و کفن، منزل مشهدی. کنار عکس‌های شهید حسین علی شوبکلائی (پسرعمو) و شهید اسماعیل فرنیا (فرمانده بسیج روستای شوبکلا)





وداع مادر شهید (صنم حمزه پور) با فرزندش؛ ایشان در مرداد ۱۳۸۸ به هنگام عبور از جاده‌ای که حد فاصل خانه تا مزار شهیدا بود تصادف کرد و به کُمارفت و یک ماه بعد دار فانی را ترک نمود.





اعلامیہ چہلمین روز درگذشت صنم حمزہ پور





وداع مسلم شوبڪلاڻي با برادرش





تشییع پیکر شهید داود شوبکلائی، روستای شوبکلا، اردیبهشت ۱۳۶۷  
نفر اول سمت چپ: موسی شوبکلائی.





مشدی (مشهدی گلبرار شوبیکلانی [شوبیان])، سان ۱۳۸۳ (در قید حیات)

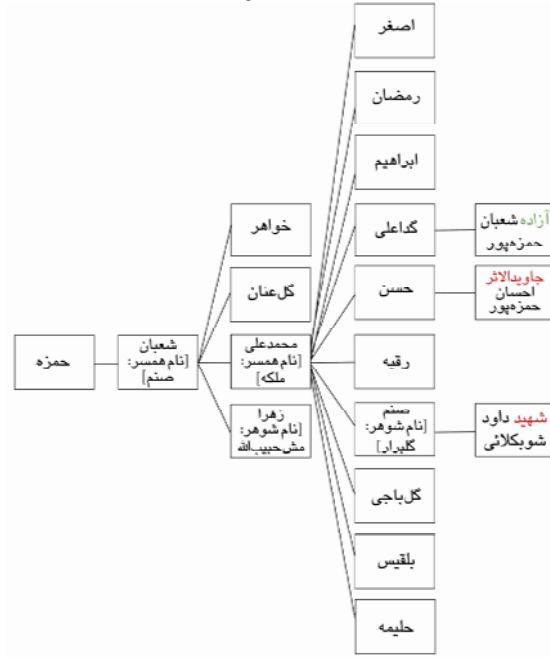




۱. خاندان پدری شهید



ب. خاندان مادری شهید



## فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- ای برادرانم! سلاح مرا بگیرید و با دشمنان اسلام، در هر لباس و شکلی هستید، بجنگید.
- بدانید که تمام شهیدان آگاهانه رفتند و جان خود را نثار کردند. پس، گوش به حرف ناآگاهان ندهید.
- شهادت باختن نیست، به دست آوردن است.



- می‌خواهم در فضای معطر جبهه ما با خون دل گریه کنم؛ می‌خواهم فریاد بزنم و  
مظلومیت انقلاب اسلامی را به گوش جهانیان برسانم ولی افسوس حنجره صوتی‌ام با  
صدای گلوله خصم متجاوز به خاموشی گرایید.

- به سوی خداوند بشتابید که همه چیز از اوست و از شما می‌خواهم که فرائض و شعائر  
را حفظ کنید.

- برای این حقیر از خداوند طلب آمرزش کنید.

۱۳۶۶/۸/۲۸

پیش از عملیات

الحقیر داود شوبکلائی





## سخن پایانی

با همه خوشمزگی و شوخ طبعی‌ات نشناختمت. یادم نمی‌رود دو چرخه فکستنی‌ات را سوار می‌شدی سمت مسجد، و پاسی از شب پای پیاده برمی‌گشتی، چراکه آن را به دوستت، [شهید] امامعلی [صادقپور]، امانت داده بودی. دهانت به «نه» نمی‌چرخید. تنها، به دنیا که می‌رسیدی، می‌زدی به دهنش. دلتنگی‌ات در بیمارستان طالقانی اهواز را هر لحظه می‌توانم تصویر کنم: «نیایید از من خبر نگیرید؛ بگذارید با غم در نزد خدا آسوده بسوزم.»



شور شهادت برپا بود و تو، بی‌تابِ عبور از این گذر، بیست سال پشت گیشه پرواز  
منتظر ماندی. سال‌ها منتظر بودی. ماه‌های آخر که رنگ رخسارت عوض شده بود. آنک،  
هروله‌کنان منتظر بودی. از همان چند جمله‌ای که پشت کتاب «ویژگی‌های حزب‌الله»  
نوشتی می‌شد فهمید که دل به دنیا نبسته‌ای، که رخت سفر بسته‌ای.  
هیچ‌گاه دست‌نوشته‌هایت را نشان مادرت نداده‌ام. عکس‌های پیکر خونینت را نیز.  
ذخیره‌شان کرده‌ام برای روز مبادا، روزی که مبادا فراموشت کنم.

\*\*\*

آنچه تقدیم شد پنجره‌ای رو به زندگی شهید داود شوبکلائی است، شهیدی که دوست  
نداشت دنیا را مثل انسان‌های عادی ببیند. آدم‌های عادی تا هجمه بی‌وقفه دشمن را ببینند  
می‌گریزند. اما او - با آنکه نیروی تخریب‌چی بود - به هنگام هجوم دشمن به فاوانجا را ترک  
نکرد. اسلحه به دست گرفت، ایستاد و تا ترکش بر پهلویش نشست به خود اجازه  
مرخصی نداد.



او خوب می دانست شوق زیستن برای شهادت را و خوب می شناخت شوق جان دادن  
برای زیستنی دوباره را.  
بی تردید، دیگرانی هستند که هم سنگرش بوده اند و با این شهید خُرده حسابی دارند.  
گرچه پس از بیست و شش سال دیر است، اما دل وامانده ام امان نمی دهد جز آنکه بخواهم  
خاطراتش را زنده کنم و بخواهم که خاطراتش را برایم نقل کنید. پیشنهاد ساده ام این است:  
اگر خواندن این کتاب تو را یاد سطرهایی از خاطرات آن شهید بزرگوار انداخت، آن را  
بی دریغ برایم کادو بفرست تا به زودی در دفتری دیگر جلد کتاب به خود بگیرد.  
فی امان الله





شهید داورد شویکلانی

